

آیا مطالعه تاریخ اندیشه‌های سیاسی نشانگر این حقیقت نیست که... اندیشه‌های حاکم [برجامه] در هر دوران همیشه اندیشه‌های طبقه حاکم [بر آن] جامعه بوده است؟^۱

پیشگفتار

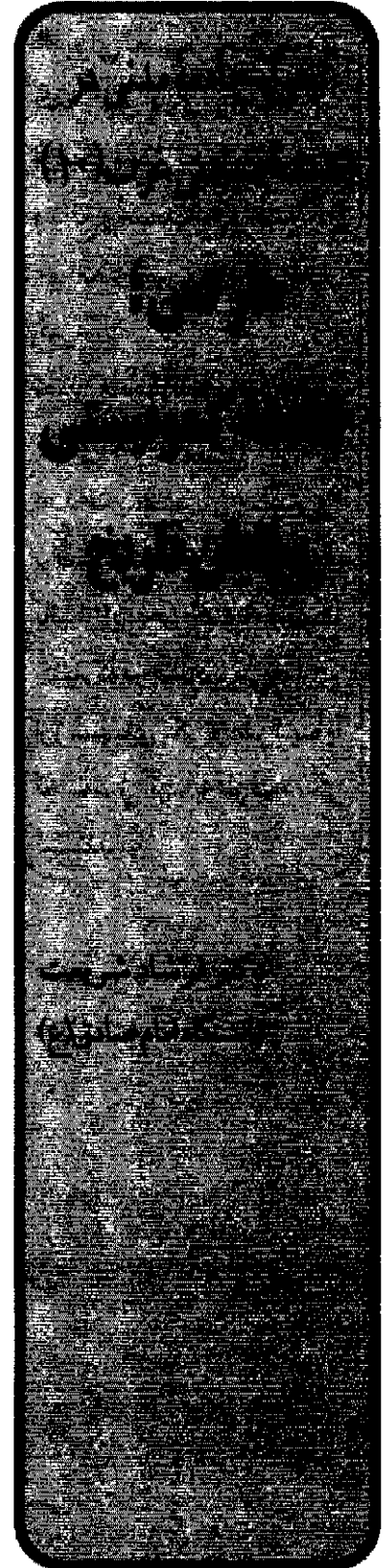
کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) از هگل گرایان چپ به‌شمار می‌آید. در تریز از توابع راینلند پروس زاده شد. نیاکانش خاخام بودند. شش ساله بود که خانواده‌اش از یهودیت به مذهب لوتری گرویدند. مارکس تحصیلات دانشگاهی را با رشته حقوق در دانشگاه بن آغاز کرد و از آنجا که شیفته فلسفه بود، برای مطالعه فلسفه به دانشگاه برلین رفت و این رشته را تا سطح دکتری، با تکیه بر فلسفه دموکریتوس و اپیکوروس، در دانشگاه پنا ادامه داد (۱۹۴۱). پس از آن به‌عنوان سردبیر یک مجله رسمی آغاز به کار کرد؛ لکن تندروی‌های وی موجب تعطیل شدن مجله در سال ۱۸۴۳ شد. مارکس و همسرش به پاریس رفتند و در آنجا بود که با انگلس آشنا شد. اما مقامات فرانسوی هم تندروی‌های مارکس را برتافتند و او را از فرانسه بیرون راندند.

پس از آن، مارکس و خانواده‌اش در بروکسل اقامت گزیدند. در همان سالها بود که با همراهی انگلس، مانیفست کمونیست را منتشر کرد (۱۸۴۸) و همین مسئله موجب کوچ اجباری وی به لندن شد و در آنجا تا پایان عمر ماوی گرفت و توانست با کمک انگلس تحقیقات منسجم و پیوسته‌اش را دنبال کند. در سال ۱۸۶۴ جنبش کارگری، معروف به بین‌الملل اول را شکل داد و هنگامی که کتاب سرمایه را در سال ۱۸۶۷ منتشر کرد، یکی از معروفترین نظریه‌پردازان رادیکال اروپایی محسوب می‌شد.^۲ بطور خلاصه، نظریات کارل مارکس را می‌توان ترکیبی از سه سنت اقتصاد سیاسی انگلیسی، سوسیالیسم تخیلی فرانسوی و آرمانگرایی آلمانی دانست. مارکس در مطالعات خود به دنبال این بود که تحولات جامعه را

قانونمند کند و دریابد که عمل انسان از چه چیزی ناشی می‌شود و آیا عمل اصالت دارد یا اینکه معلول اندیشه است. یک گروه می‌گفتند که اندیشه هم اصل نیست و آنچه اصل است احساسات است؛ پس احساس سرچشمه اندیشه است؛ یعنی احساس پلی میان دو عالم ذهن و عین است؛ احساس ذهن ما را به عالم عین وصل می‌کند. کسانی نیز می‌گفتند علت اساسی احساس هم مذهب، اخلاق، معاملات، روح ملی و... است. پس ماجرا به مسائلی چون اقتصاد و سیاست کشید و پیش از اینکه مارکس چیزی بنویسد، تا به اینجا رسیده بودند که جامعه به گروه‌هایی تقسیم شده است که با هم تضاد دارند و این باعث درگیری می‌شود. بنابراین اگر طبقات از میان بروند، کشمکشها نیز از میان می‌رود.^۲

مارکس تلاش برای یافتن قوانین در جامعه را که در بیرون انسان یا در درون انسان است، آغاز کرد. او می‌گفت که هگل معدنی طلایی کشف کرده و خودش هم متوجه آن نشده است. بنابراین با بهره‌گیری از روش هگل و ادغام آن با ماتریالیسم فوئرباخ، مکتب خود را بنیاد نهاد. باخ همه بدبختی انسان را به مذهب نسبت می‌داد. او می‌گفت گمراهی انسان در این است که انسان خدا را آفریده است، نقش خالق و مخلوق عوض شده و انسان بنده آن چیزی است که خودش آفریده است و تا این مسخ‌شدگی را دور نکند اصلاح نمی‌شود. مارکس پاسخ داد که مذهب علت بدبختی‌ها نیست بلکه معلول بدبختی‌هاست؛ یعنی انسان فریادرسی ندارد، بنابراین دست به دامان آسمان شده است. بدین‌سان، مارکس ماتریالیسم را از فوئرباخ و دیالکتیک را از هگل گرفت و ماتریالیسم دیالکتیک را پدید آورد.^۳

مارکس متوجه بود که قوانین جامعه با قوانین طبیعت فرق می‌کند؛ از این رو به مطالعه زندگی اجتماعی انسان پرداخت و به این نتیجه رسید که انسان با حیوان فرق دارد و فرقتش نه در عقل و نه در زبان و نه در شکل ظاهری و مانند اینها است، بلکه در تولید کردن است. جانوران در طبیعت دخل و تصرف نمی‌کنند؛ در واقع تنها انسان



مارکس و هگل

فلسفه مارکس متأثر از قالبهای هگلی است. همچنان که هگل در پدیده‌شناسی روح بیان کرده بود، روح، مرکز فلسفه هگل برای شناخت جهان محسوب می‌شود و دیالکتیک روح با ماده است که نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه آرمسانی را شکل می‌دهد. بنابراین حرکت دیالکتیکی اساس حرکت فلسفه تاریخ است. جهان از روح آغاز شده و سرانجام در پایان تاریخ به روح می‌انجامد؛ و ملتها حامل این حرکتند. مارکس جدال طبقاتی را جانشین ملت کرد.

هگل روح را مایه هدایت انسان و خودآگاهی او تلقی می‌کند، اما مارکس نقطه عزیمت خود را در حرکت ماده می‌بیند. از اینجاست که حتی روح نیز شناخته می‌شود و همه نظم اخلاقی و اجتماعی و مآلاً تحول تاریخ، از همین جا شکل می‌گیرد؛ هرچند این حرکت مادی بار دیگر بر روح اثر می‌گذارد و آن را تغییر می‌دهد و از این تعامل همه چیز دستخوش تغییر می‌شود. از دید مارکس، خودآگاهی انسان نیاز به گذشتن از مراحل تاریخی دارد. از این رو صرف نظر از نقطه عزیمت، مارکس به شدت هگلی است؛ با این تفاوت که مارکسیسم نیروی محرک خودآگاهی را نه روح، بلکه ماده قلمداد می‌کند و بر این تصور است که با این ایده علمی خود، هگل را از تفکر غیرعلمی رهایی‌ده و بر دو پای خود قرار داده است. شاید دیدگاه لاک از اخذ لیبرالیسم تجربی، و غیرعملی بودن جنبش از ایدئالیسم فکری، ناشی از همین طرز تلقی باشد. در اینجا تفاوت روشنی میان رد مطلق روح یا آنچه نزد لاک لوح نانوشته یا به تقلید از واژه لاتینی آن «تابولا رازا» نام گرفته است وجود دارد. اما هرچه هست، جنبش از روح از دید لاک غیرعملی و برای مارکس غیرمحرک است. کشف چنین مسئله علمی برای مارکس، نشان از پایان دوره هگل‌گرایی و طلبگی وی و پی‌ریزی مارکس‌گرایی است.

مارکس در نقد فلسفه حق هگل بر آن است که هگل در مباحث خود، در شناخت رابطه میان

است که می‌تواند در طبیعت دخل و تصرف کند. اما انسان چگونه تولید می‌کند؟ با ابزار تولید. و این ابزار را بین خود و طبیعت قرار می‌دهد و تولید را برای برآوردن دو نیاز مادی و روحی خود انجام می‌دهد. نیاز مادی مربوط به چیزهایی است که بی آنها، جسم انسان از بین می‌رود؛ پس از آنهاست که انسان به رفع نیازهای معنوی می‌پردازد.

تولید نیز به دو عنصر نیروهای تولیدی و روابط تولیدی وابسته است. نیروهای تولیدی، شامل مواد خام، نیروی کار، ابزارهای کار و فن کار است و روابط تولیدی، مربوط به صاحبان ابزار و کسانی است که فاقد آنند. بنابراین بحث اقتصادی مارکس بر محور مالکیت فردی و جمعی ابزار است.

او می‌گوید هر ابزاری یک نوع مالکیت می‌طلبد. در آغاز انسان تنها ابزارهای ابتدایی داشت، ولی رفته رفته وضع او بهتر شد و مالک ابزارهای پیشرفته‌تری شد که می‌توانست با صرف زمان کمتر، تولید بیشتر داشته باشد. بنابراین محتوی دگرگون شد، حال آنکه قالب ثابت ماند. ابزارها ترقی کرد ولی مالکیت برقرار ماند و بدین‌سان تضاد ایجاد شد. به این ترتیب یا باید ابزار پیشرفته‌تری به کار گرفته می‌شد یا قالب را عوض می‌کردند؛ و انسان قالب را عوض کرد و این همه چیز از جمله شیوه تولید را دگرگون کرد. پس نه اقتصاد علت بروز بحران است، نه اختلاف طبقاتی، بلکه شیوه تولید است که موجب اختلاف طبقاتی می‌شود. مارکس نیروهای تولید را زیربنا و روابط تولید را روینا می‌نامد. از نظر مارکس رویناها یعنی دولت، قانون، نظامهای مذهبی و... وابسته به شیوه تولید است و بر پایه آن شکل می‌گیرد و بر آن نیز اثر می‌گذارد. در نتیجه، سخت به نظام سرمایه‌داری می‌تازد که ابزارهای تولید را در دست گروهی خاص قرار داده است و آنها را برای سرکوب طبقه تولیدکننده و فقیر تشویق می‌کند و با مدنیت جدید و قوانین فریبنده، توده‌ها را استعمار و استثمار می‌کند. مارکس این فریبندگی و انحصار ارزش افزوده را عامل پیدایش نظام سرمایه‌داری دانسته است.^۵

● نظریات کارل مارکس را می‌توان ترکیبی از سه سنت اقتصاد سیاسی انگلیسی، سوسیالیسم تخیلی فرانسوی و آرمانگرایی آلمانی دانست. مارکس در مطالعات خود به دنبال این بود که تحولات جامعه را قانونمند کند و دریابد که عمل انسان از چه چیزی ناشی می‌شود و آیا عمل اصالت دارد یا اینکه معلول اندیشه است.

● مارکس ماتریالیسم راز
فوترباخ و دیالکتیک راز
هگل گرفت و ماتریالیسم
دیالکتیک را پدید آورد.

جامعه مدنی و دولت دچار انحراف شده است. در واقع، هگل ضمن جدا کردن جامعه مدنی از دولت آرمانی، جامعه مدنی را در مقایسه با عشق فرد به خانواده و عشق آرمانی شهروند به دولت، چنان در وضعی دوگانه و منفعت طلبانه خلق کرده است که به حکم منطق، امید وی را در دستیابی به دولت آرمانی محال می نماید. به سخن دیگر، در ترسیم جامعه مدنی هگلی معلوم نیست چگونه معرکه تقسیم منافع نزد هگل خود را به جهانی آرمانی در عشق فرد به دولت منتقل می کند. به نظر مارکس، غرق شدن هگل در مسئله رسیدن به جامعه اخلاقی، وی را از ترسیم چگونگی وضعیت گذار غافل کرده است. اما از دید مارکس، گذار جز از راه «دموکراسی» ممکن نیست؛^۶ مشروط به اینکه دموکراسی وضعیتی در خود و برای خود باشد. در چنین دموکراسی، شهروندان به عنوان متن در مدینه حضور دارند، و می توانند بهترین وضع تعامل خود با مدینه را در سپهر نظر و عرصه عمل به هم پیوند دهند. بنابراین در جایی که «روح هگل سعادت انسان را در گرو دولت قرار می دهد، دموکراسی آن را به عنوان هدف انسان جستجو می کند.»^۷ به این ترتیب روشن است کسبه به نظر مارکس دموکراسی، به عنوان يك نظم سیاسی، یگانه «وحدت حقیقی فراگیر» برای دستیابی به وضع مطلوب است.^۸

مارکس همچنین طبقه بندی هگل را که به تقلید از فیلسوفان کلاسیک در باب سلسله مراتب اداری، بر تمایز میان طبقات آموزش دیده و طبقات زیردست، استوار است، مورد انتقاد قرار داده و بر این باور است که نقش محوری بوروکراسی نه بر دوش طبقه بالادست بلکه بر عکس بر دوش طبقه به ظاهر فروتر است. به نظر مارکس در جامعه مدنی هگل، که يك جامعه انتفاعی است، هر کس به دنبال منافع خود است؛ طبقه به ظاهر بوروکرات، تنها زمینه یا «ماده خام» بوروکراسی را فراهم می کند، که هر چند ارزشمند است، اما نقش اصلی را تنها و تنها توده مردم یا همان طبقه به ظاهر فروتر بازی می کنند. در چنین وضعی، شکافهای فرهنگی و اقتصادی در جامعه از میان می رود و به جای اینکه بندگان

در زیر چتر دوستی خواجه، راه وطن دوستی و عدالت پیشگی در پیش گیرند، همگان هم خواجه و هم بنده می شوند و حجم طبقه متوسط از دو طبقه غنی و فقیر بیشتر می شود. بنابراین بوروکراسی مدنی همه گیر می شود و قدرت همراه با فرهنگ مدنی یکسره به شهروندان منتقل می شود و برخورد آراه و منافع اجتماعی جای خود را به سودبری همگان در سطح دولتی می دهد و فرد و اجتماع، چنان که هگل آرزو می کرد، در دولت به وحدت می رسند.^۱

از نظر هگل، دولت در نتیجه فرایندگریز «از خود دوستی» و حرکت به سوی «دیگر دوستی و عشق به همنوع» پدید می آید. از این رو گوهرائگی خانواده را اصل ابتدایی تشکیل دولت بخرد معرفی می کند. به سخن دیگر، انسان هگلی، نخستین مرحله تکاملی خود را از تشکیل خانواده آغاز می کند. وی، همچنان که آدم ابوالبشر به استعمار در زمین امر شد، ناگزیر است کار کند و با عرق جبین روزی خانواده اش را تأمین کند. از دید هگل، چیزی جز دیگر دوستی نمی تواند چنین نیروی محرکی برای کار در وجدان آدمی ایجاد کند. اما چنین وضعی به هیچ وجه مطلوب هگل نبود. به عبارت دیگر، انسان هگلی در خان دوم می بایست از جامعه مدنی نیز گنر کند. در جامعه مدنی بر حسب ظاهر رابطه سببی و نسبی در کار نیست؛ اما انسان تکامل یافته هگل می داند که نه در خلأ، بلکه در متن جامعه زندگی می کند و جامعه به گونه پنهان و ناخود آگاه بر انسان اثر می گذارد. پس عقلانیت انسان معطوف به عقلانیت کلان جامعه است. بنابراین در حقیقت تعارضی میان او، خانواده و جامعه اش وجود ندارد. به نظر هگل، چنین فهمی از فلسفه وجودی انسان، وی را در آستانه فهم حکمت دولت قرار می دهد.

لکن برای مارکس فهم چنین تمایزی میان جامعه مدنی و دولت، ذهن گرای و غیر علمی است. در واقع هگل برای دستیابی به يك دولت آرمانی، ناگزیر شده است وضع مدنی را وضعی در حال گذار تعریف کند. بنابراین بجاست که پیرسیم در این صورت چه وجه تمایزی میان وضع مدنی لاک و تضمین صلح و امنیت که وی

برای گریز از وضع طبیعی جستجو می‌کرد، با وضع مدنی هگل وجود دارد. پس باید انتقاد مارکس به هگل را بپذیریم که «دولت» در اندیشه هگل رمز آمیز و غیر متعارف است. از این رو مارکس این تعریف هگل از دولت را در برابر چشم هگل گرایان، رد می‌کند و ایشان را به مارکسیسم خود فرا می‌خواند.

جامعه کمونیستی

بحث از آزادی و تشکیل جامعه مدنی نزد مارکس پیچیده و لایه لایه است. مارکس بر آن است که جامعه مدنی خود را روی زمین و بر «دویا» استوار کند. از این رو، دور از خیالپردازی، نظام کاپیتالیستی را پدیده‌ای واقعی تصور می‌کند و اعتقاد دارد که در نظام سیاسی در دنیای جدید، نظام اقتصادی نقش محوری و تعیین کننده در همه امور جامعه مدنی دارد. به سخن دیگر، لایه‌های نظام اقتصادی به عنوان زیربنای جامعه مدنی جدید، تعیین می‌کند که لایه‌های میانی، یعنی شیوه زندگی مدنی آحاد جامعه و گروه‌های اجتماعی چگونه باشند؛ و پس از آن نیز لایه‌های آموزشی و فرهنگی در سایه فرایند از خودبیگانگی به همه چیز مشروعیت می‌بخشند و انسان را برای پذیرش نظم شیعی گونه جاری در لایه‌های نظام سرمایه‌داری اسیر و برده نظام سرمایه‌داری می‌کنند و فردیت، شیعی گونه و مضمحل می‌شود؛ حال آنکه چنان که هگل می‌خواست قرار بود فردیت در جامعه مدنی جدید متکامل شود و در تحوّل جامعه‌گرایی خود، در دولت به وحدت برسد.

پژوهش اساسی مارکس در مسئله یهود، روشن کردن همین تناقض آشکار کار هگل در ترسیم جامعه مدنی است. مارکس برای پرهیز از تناقض هگلی، وجود فرد در جامعه مدنی را وجودی دوحیثیتی در نظر می‌گیرد. بدین لحاظ، انسانهای مارکس در جامعه مدنی با دو حیثیت متفاوت و بلکه متناقض ظاهر می‌شوند: یک حیثیت آنها برگرفته از فردیت ایشان است که در آن انسان به‌عنوان وجودی منفعت‌گرا و خود دوست، به دنبال تأمین علایق و رفاه فردی است. اما حیثیت دیگر، روحیه جمع‌گرایی اوست.

روشن است که فرد، همه این تعاریف و مفاهیم را در جایی جز جامعه مدنی درک نمی‌کند. در واقع او فردیت آگونیسی خود را از حیثیتی که عضو جامعه است درک می‌کند. بنابراین، این دو حیثیت در عین تراحم، قابل تجزیه نیستند. پس خیر عمومی در هر حال وابسته به خیر جامعه است. در این صورت بجاست که بپرسیم هگل چگونه میان جامعه مدنی و دولت تمایز قائل شده و جامعه مدنی را صرفاً به صورت مرحله‌ای انتقالی به دولت آرمانی ترسیم کرده است؟

به نظر مارکس، خطای هگل در فهم عوامل مؤثر در تشکیل دولت آرمانی، نه در خود جامعه مدنی، بلکه به جهت عوامل اخلاک‌گری است که به هنگام تشکیل جوامع سیاسی از بیرون به جامعه مدنی تحمیل می‌شود. بنابراین علیرغم تصور هگل اگر چنین عوامل اخلاک‌گر در جوامع مدنی مداخله نکنند، جامعه مدنی، به‌عنوان عنصری خودآگاه، متشکل و یکپارچه می‌شود؛ اما انحصار بازار سرمایه‌داری، اساساً با دستکاری در فردیت شهروندان، از همان ابتدا و حتی پیش از تشکیل وضع مدنی، فهم چنین وحدتی میان فرد و جامعه را از آنان سلب می‌کند و فرد، در عمل، تنها رقابتی را درک می‌کند که بازار نظام سرمایه‌داری بر او تحمیل کرده است. بنابراین او «به عنوان یک فرد مستقل، حیثیتی جز همان کارویژه‌ای که برایش تعریف کرده‌اند، درک نمی‌کند و در رابطه با دیگران نیز به سادگی به‌عنوان یک ابزار مکانیکی و بسان یک شیعی یا یک مهره بازی در نظام اقتصادی سرمایه‌داری عمل می‌کند.»^{۱۱}

پیشنهاد مارکس برای مقابله با شیعی گشتگی مدنی، تشکیل جامعه کمونیستی است. در جامعه کمونیستی افراد عضو جامعه جهانی‌اند و هر اندازه که منفعت‌گرا باشند، از کارویژه سیاسی خود در یک کمون، فروتر نمی‌اندیشند. در واقع، این دیدگاه همان نتیجه‌ای است که هگل در دولت آرمانی خود جستجو می‌کرد. دولت آرمانی هگل همان است که عشق فرد از «خود» به سوی خانواده و جامعه مدنی گرایش می‌یابد و سرانجام در دولت آرمانی هضم می‌شود و به وحدت می‌رسد. اما برای مارکس، چنان‌که پیشتر گفته

● فلسفه مارکس متأثر از قالبهای هگلی است. همچنان که هگل در پدیده‌شناسی روح بیان کرده بود، روح، مرکز فلسفه هگل برای شناخت جهان محسوب می‌شود و دیالکتیک روح با ماده است که نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه آرمانی را شکل می‌دهد. بنابراین حرکت دیالکتیکی اساس حرکت فلسفه تاریخ است. جهان از روح آغاز شده و سرانجام در پایان تاریخ به روح می‌انجامد؛ و ملت‌ها حامل این حرکاتند. مارکس جدال طبقاتی را جانشین ملت کرد.

● از دید مارکس تا زمانی که حرکت مدنی به سوی منافع شخصی باشد، برپا کردن جامعه مدنی ناممکن است و هر جنبشی که در این فرایند پدید آید، مخرب و متضاد با جنبش است. به سخن دیگر، از باتلاق سرمایه داری هیچ گلی نمی روید؛ و هیچ حقی احیاء نمی شود.

شد، فهم چنین دوگانگی‌هایی که هگل در مورد خانواده، جامعه و دولت نشان می‌دهد میسر نیست. به سخن دیگر، انسان با خصلت خود دوستی، بدون خودش نمی‌تواند جامعه را درک کند؛ خودی که تنها در جامعه قابل استنباط است. بنابراین دیالکتیک ما دارای دو جنبش وضعی و انتقالی است که به نظر می‌رسد هگل در ترسیم دولت آرمانی، از جنبش وضعی آن غافل شده است. حرکت وضعی همان است که انسان را در چالش با محیط به زنجیر می‌کشد یا چیره می‌سازد؛ یا به تعبیر مارکس، شیعی‌گونه می‌کند یا از آن می‌رهاند. به نظر مارکس رهایی انسان به زنجیر کشیده شده یا شیعی‌گونه ممکن نیست، مگر آنکه در وضع خود تجدید نظر کنیم و از جایی که راه را اشتباه رفته‌ایم، بازگردیم و برای حرکت مدنی خود آگاه، همه چیز را در کمون‌ها سازمان‌دهی کنیم به گونه‌ای که افراد به جای خود دوستی، از شیعی‌گونگی رها شوند و برای دیگری رقابت کنند. زیرا تنها در چنین شرایطی است که می‌توان امیدوار بود که گوهرانگی خانواده به دولتی بخرد بینجامد و جامعه و دولت، چنانکه هگل در دولت آرمانی خود امید داشت، به وحدت برسند.^{۱۱}

از دید مارکس تا زمانی که حرکت مدنی به سوی منافع شخصی باشد، برپا کردن جامعه مدنی ناممکن است و هر جنبشی که در این فرایند پدید آید، مخرب و متضاد با جنبش است. به سخن دیگر، از باتلاق سرمایه داری هیچ گلی نمی‌روید؛ و هیچ حقی احیاء نمی‌شود. برای مارکس هیچ چیز بیگانه‌تر از این نیست که ما از حقوق تک‌تک اعضای جامعه مدنی سخن بگوییم زیرا در این صورت آشکارا «اعضای جامعه مدنی را در فرایند مدنیت از هم گسسته‌ایم.» و این همان دروغ بزرگی است که انسان از خودبیگانه را می‌فریبد و وی را ناخود آگاه، اسیر غل و زنجیر تجددمآبانه طبقه بورژوا می‌کند.^{۱۲}

از این رو همه تعاریف جنبش آزادیخواهی، اعم از آزادی، حق مالکیت، برابری و امنیت که بورژوازی برای آزادسازی بشر سر داده، باید بازبینی شود؛ زیرا آشکارا همه این تعریفها در خدمت بورژوازی است. آزادی به این معناست

که هیچ کس به آزادی دیگران زیان نرساند؛ حق مالکیت، حق بهره‌مندی از فرصتهاست، بدین معنی که دیگری مانع فرصت‌های مالی من نشود. اصل تساوی نیز در عمل چیزی جز حق نفس کشیدن برای فرد باقی نمی‌گذارد. و بالاخره امنیت نیز به برقراری يك نظم سودرسانی به طبقه بورژوا تعریف می‌شود. به عبارت دیگر، بورژوازی با به دست گرفتن قدرت سیاسی بر روابط بازار سلطه پیدا کرده و از راه شالوده‌شکنی حقوق جمعی، جامعه را در فهم آزادی، حق مالکیت، برابری، امنیت و قدرت سیاسی، فرد فرد و از خودبیگانه کرده و ملاً همه چیز را مانند کالا به خدمت خود در آورده است. در اینجا دیگر اعضای جامعه انداموار عمل نمی‌کنند؛ بلکه فقط می‌فهمند که از جهتی به اندام دیگر پیوند دارند. از این رو، بی‌آنکه اولویت حقیقی خود و ملاً خیر جامعه را درک کنند، شیعی‌گونه به زنجیره تولید وابسته و متصل شده‌اند. در چنین وضعی حق آزادی به همان اندازه مفهوم دارد که انسانی در بند از همه حقوق طبیعی بهره‌مند شود. بنابراین بهتر است «آزادی را نه به وجهی مرتبط با حقوق شهروندی و در ارتباط انسان با انسان، بلکه در زنجیره اسارت انسان از انسان» تعریف کنیم؛ وجهی واژگونه که تأمین‌کننده منافع سیاسی و اقتصادی بورژوازی است.^{۱۳}

برای رها شدن انسان از چنین وضعی، مارکس معتقد است که باید قدرت سیاسی را به اهلش بازگرداند. در واقع «پروژه آزادی انسان از اسارت تنها وقتی کامل می‌شود که انسان خودش را مجنوب شهروندی و حضور در جامعه بیابد؛ و چنین وجهی نیز صورت نمی‌پذیرد، مگر آنکه انسان خودش قدرت سیاسی را در دست بگیرد.^{۱۴} در غیر این صورت شهروندی و مفاهیم مشابه، چیزی جز سودجویی طبقه حاکمه نیست؛ هر چند چنین آرمانی تنها از راه عضویت در کمون‌ها به دست می‌آید. از دیدگاه مارکس، کمون جایی است که در آن خیر عموم جاری می‌شود و همگان در رفع نیاز و بهره‌گیری از منافع شریک هستند و هر کس می‌تواند بنا بر مقتضیات خود از رفاه اقتصادی و اجتماعی مناسب بهره گیرد. در اینجا دیگر فاصله‌ای میان خواجه و بنده

یا کارگر و کارفرما نیست. بنابراین آبادانی و تولید کار، نه براساس ارزش افزایی، بلکه براساس ارزش آفرینی و نیاز عمومی رشد می‌کند.^{۱۵}

انسان از خودبیگانه

از دید مارکس، زندگی صنعتی و شهری جدید باعث شده است که بندگان یا قشر کارگر، رفته‌رفته خودشان هم بخشی از کالاهای خواجهگان شهری شوند. این «از خودبیگانگی» از آنجا ناشی می‌شود که کارگر، معادلات اقتصادی بازار و ارزش کار خود را نمی‌شناسد و تصور می‌کند او کارش را در برابر دستمزدی که از کارفرما گرفته فروخته است. به کارگر در نظام سرمایه‌داری چنین آموخته می‌شود که او به‌عنوان یک فروشنده انرژی، مآجور است و مانند یک ماشین و به جای یک ماشین کار می‌کند؛ بنابراین حاصل کار و ارزش آن متأثر از ماشین نیست بلکه جزیی از ماشین است، و حق اصلی متعلق به مالکی است که ماشین را خریداری و راه‌اندازی کرده است. بنابراین گروهی تخت‌نشین و گروهی خاک‌نشینند. خاک‌نشینان باید شکر گزار خدا باشند که به تخت‌نشینان استعدادی داده است که در سایه آن، در این آشفته بازار جهانی و با این همه هزینه‌های جنگ و گریز و درگیری، می‌توانند لقمه‌ای کوچک برای خود و خانواده‌شان از سهم مالک جدا کنند. اما این از خودبیگانگی و باور فرونشینی چگونه و در چه فرآیندی انجام می‌شود؟^{۱۶}

به نظر مارکس «جریان از خودبیگانگی» از چهار طریق ممکن است: در وهله نخست، می‌توان به شکاف میان مولد و تولید یا میان کارگر و محصولاتی که تولید می‌کند، اشاره کرد زیرا عرصه زندگی سرمایه‌داری به گونه‌ایست که کارگر را نیازمند محصولات کارخانه خودش می‌کند و به‌عبارت دیگر دستمزد کارگر را خرج تولیدات وی می‌کند. درواقع، کارگر هیچ دستمزدی جز نان شب خود دریافت نمی‌کند؛ فقط به جای خوراک، کاغذی دریافت می‌کند که در برابر آن به او نان می‌دهند؛ و درحالی‌که او از درک این پیچش ناتوان مانده است، همه سود کارخانه به جیب سرمایه‌دار می‌رود. بنابراین یک

چرخه حاصل می‌شود که «هرچه کارگر بیشتر تولید می‌کند، کارفرما سرمایه‌دارتر و کارگر فقیرتر می‌شود... و هر چه سخت‌تر کار می‌کند، مالکیتش محدودتر می‌شود.» بنابراین نیروی کار و تولیداتش با او بیگانه و دشمن می‌شوند.^{۱۷} به نظر مارکس:

از خودبیگانگی کارگر محصول شرایط اقتصادی - سیاسی حاکم بر جریان تولید است؛ کارگر هرچه بیشتر تولید می‌کند، سهم کمتری از مصرف عایدش می‌شود؛ و هرچه ارزش بیشتری برای کالا می‌آفریند، خودش بی‌ارزش‌تر می‌شود؛ هرچه کالای او ظریف‌تر می‌شود او زسخت‌تر و معیوب‌تر می‌شود؛ هرچه کالای او تمدن را رشد می‌دهد، خودش بربرتر می‌شود؛ هرچه محصول، توانمندتر می‌شود، او ناتوان‌تر و منزوی‌تر می‌شود؛ هرچه کار او هوشمندانه‌تر شود؛ کارگر کودن‌تر جلوه می‌نماید؛ و او به برده‌ای در طبیعت تبدیل می‌شود.^{۱۸}

با این همه، جریان از خود بیگانگی تنها مربوط به تولید نیست، بلکه شیوه تولید نیز در این از خودبیگانگی مؤثر است. به نظر مارکس در شیوه تولید سرمایه‌داری، کارگر نقشی در معماری کار ندارد. بلکه تنها ابزار کار دیگران است. از این رو برخلاف شیوه تولید فئودالی، به لحاظ طبیعی با جریان تولید نیز بیگانه است. کارگر ناگزیر است نه برای علایق خود بلکه برای رفع نیاز دیگران کار کند و چون کارش رانمی‌فهمد، از آن لذت نمی‌برد. او «بی‌خانمانی است که نمی‌تواند به چیز دیگری جز کار بیندیشد»^{۱۹} و هرچه بیشتر کار می‌کند، فرارفتن از جریان تولید برایش دشوارتر می‌شود؛ بنابراین، ناخودآگاه، نیروهای ذهنی و بدنی‌اش در خدمت کار قرار می‌گیرد.

یکی دیگر از گونه‌های از خودبیگانگی، ناتوانی انسان در بازیابی خود از دیگر انواع است که مهمترین وجه تمایز انسان از دیگر انواع نیز محسوب می‌شود. از دید مارکس، میان انسان خودآگاه و حیوان وجوه تمایز بسیاری وجود دارد از جمله اینکه تولید حیوان تک‌بُعدی، محدود و

● از دید مارکس، زندگی صنعتی و شهری جدید باعث شده است که بندگان یا قشر کارگر، رفته‌رفته خودشان هم بخشی از کالاهای خواجهگان شهری شوند. این «از خودبیگانگی» از آنجائایی می‌شود که کارگر، معادلات اقتصادی بازار و ارزش کار خود را نمی‌شناسد و تصور می‌کند او کارش را در برابر دستمزدی که از کارفرما گرفته فروخته است.

منحصر به نیاز آبی در طبیعت است، حال آنکه انسان تمامیت گراست. و با نگاه زیبایی شناسانه خود در طبیعت و برای طبیعت و با توجه به وجوه گوناگون يك امر و نیز احتمالات آینده می‌اندیشد. اما نظام سرمایه‌داری، چنان که روشن شد، زندگی انسان را با کار نافرجام، شیعی گونه و کارگر را بسان حیوانی فعال، از تولید، عمل تولید و انواع خود، بیگانه می‌کند.^{۲۰}

شکل چهارم از خودبیگانگی، بیگانگی انسان از انسان است. وقتی انسان از فهم ضروریات طبیعی خود ناتوان شد، به طریق اولی از فهم ضروریات طبیعی دیگران هم باز می‌ماند و همین مسئله موجب شکاف میان او و دیگری می‌شود. بنابراین او دیگر هیچ چیز جز آنچه صنعت کار برایش تعریف می‌کند، نمی‌فهمد. و صنعت کار به شیوه سرمایه‌داری جز شیعی گشتگی، درس دیگری ندارد. پس بطور کلی «اینکه انسان از زندگی انواع خود بیگانه می‌شود به این معنی است که او با دیگر افراد انسانی هم بیگانه شده است؛ کسانی که خود نیز با زندگی انسانی خود بیگانه شده‌اند.»^{۲۱} به نظر مارکس در این مرحله نیاز به پیامبری است که جهان‌بینی انسان را واژگونه و به سوی خودآگاهی هدایت کند؛ و در این حال شیوه تولید سرمایه‌داری به پایان راه خود خواهد رسید.

با وجود این، جای این پرسش باقی است که آیا از خودبیگانگی تنها در جریان کار و برای کارگر رخ می‌دهد، یا اینکه بیماری‌ای همه‌گیر است که تمام سطوح را فرا می‌گیرد؟ زیرا به نظر می‌رسد شیعی گشتگی و اسارت انسان به دست کالایی که خود تولید می‌کند نتیجه فروپاشی و زوال اخلاقی و نادیده انگاشتن جریان طبیعی زندگی انسان است؛ فرق نمی‌کند که منبع این استنتاج، الهام یا تجربه باشد. آنچه مهم است، جریان از خودبیگانگی است که خود حاصل از هم‌گسستگی یا زوال جامعه مدنی است. در چنین وضعی، آیا چنان که روسو باور داشت، می‌توان از خودبیگانگی کارفرما را از کارگر جدا کرد؟ و آیا اساساً با توجه به روابط اسارت بار خدایگان و بنده می‌توان پایه‌ای برای تسهیل همکاری دوستانه و معرفت‌شناسانه میان طبقات

اجتماعی برقرار کرد؟ زیرا اساس رشد و تعالی حتی در نظر هگل که جامعه مدنی را از دولت آرمانی جدا می‌کرد، رعایت اصول سودجویانه مدنی بود. اما در جایی که حرص و آز بازگشته و مدنیت منحط شده است، دیگر فرصت مناسبی برای تحول مدنیت و حرکت به سوی دولت آرمانی یا همان وضع مدنی که مطلوب مارکس بود، باقی نمی‌ماند. پس از آنجا که راه را به اشتباه پیموده‌ایم، باید به عقب برگردیم و برای این کار راهی جز آگاهانیدن پرولتاریا از وضع اسفناز نیست. لکن در این راه دو مانع اساسی وجود دارد: یکی، سلطه ماشین و دیگر، حرص بی‌پایان انسان برای به دست آوردن پول.

به نظر مارکس شیوه تولید سرمایه‌داری به گونه‌ایست که کارگر را در حد يك ماشین فرو می‌کاهد، به گونه‌ای که «او [کارگر] طفیلی ماشین می‌شود» و به عنوان ساده‌ترین، کم‌تحرك‌ترین و کم‌استعدادترین قطعه ماشین به آن ملحق می‌گردد.^{۲۲} زیرا وقتی از کارگر خواسته می‌شود که تنها يك وظیفه ابتدایی را در پروسه تولید انجام دهد، هر کارگر صرفاً به مثابه يك «موجود نابالغ» یا يك «بچه» فقط کاری را که ماشین فرمان می‌دهد، اجرا می‌کند؛ و هرگاه ماشین توقف کند او به بی‌مقدارترین بخش پروسه تولید تبدیل می‌شود.^{۲۳}

فراتر از این، کارگر باید به گونه‌ای در خدمت ماشین باشد که موجب انباشت ثروت گردد. پس او باید خود را با ماشین منطبق کند تا پر ارزش‌ترین و گرانبهارترین ابزار تولید از حرکت نایستد، هر چند به نابودی کارگر بینجامد. بنابراین اصل اساسی در کار، حیات ماشین است. پس «کارگر فقط هزینه گذران زندگی و نان بخور و نمیر دریافت می‌کند» و باقی سود برای ادامه حیات کارخانه و خرید ماشین‌های نو و سرویس آنها در خزانه کارفرما ذخیره می‌شود و به کارگر می‌آموزند که همواره ناراضی زندگی کند و از جبر روزگار بنالد. در اینجا کارگر به موجودی «بی‌لواده و نیازمند» تبدیل می‌شود.^{۲۴} او چون يك چرخ دنده متحرک، ساده و بی‌ارزش تا زمانی که دنده‌های قابل حرکتی ندارد، ادامه حیات می‌دهد و از نیروی مادی و معنوی خود غافل است.

● به نظر مارکس شیوه تولید سرمایه‌داری به گونه‌ایست که کارگر را در حد يك ماشین فرو می‌کاهد، به گونه‌ای که «او [کارگر] طفیلی ماشین می‌شود» و به عنوان ساده‌ترین، کم‌تحرك‌ترین و کم‌استعدادترین قطعه ماشین به آن ملحق می‌گردد. زیرا وقتی از کارگر خواسته می‌شود که تنها يك وظیفه ابتدایی را در پروسه تولید انجام دهد، هر کارگر صرفاً به مثابه يك «موجود نابالغ» یا يك «بچه» فقط کاری را که ماشین فرمان می‌دهد، اجرا می‌کند؛ و هرگاه ماشین توقف کند او به بی‌مقدارترین بخش پروسه تولید تبدیل می‌شود.

کارفرما نیز، غافل از دولت آرمانی، وضع را چنین می‌خواهد. بنابراین جریان ناخودآگاهی به‌گونه خود افزایشده همچنان تا ظهور جامعه کمونیستی ادامه می‌یابد.

در اینجا مارکس به مانع دوم رهایی از اسارت و شیئی گشتگی مدنی، یعنی انباشت و زیاده‌روی به‌عنوان يك ارزش اجتماعی و «خشونت در رقابت آزمندانه» در نظام سرمایه‌داری، اشاره می‌کند.^{۲۵} مارکس می‌گوید تنها چیزی که موجب می‌شود کارفرما دوزخ جهانگیری را بر استراحت در زیر سایه درخت ترجیح دهد، انباشت «سرمایه» است. سرمایه به او ایمنی می‌دهد که هرگاه بخواهد، بتواند چشمان ناپاک را از خود دور کند؛ هرچند در عمل، سرگرم شدن به آن موجب می‌شود که آرامش از زندگی اش رخت بیند زیرا شیخ نظام سرمایه‌داری چنان بر طبیعت سایه افکنده است که حتی کلبی مسلمان هم باید برای آوارگی خود پول بدهند. به این ترتیب، عده‌ای به نام کارفرما ترجیح می‌دهند برای بازداشتن دیگران و جلوگیری از سلطه صاحبان سرمایه، به جای کارگری، به انباشت سرمایه بپردازند و در بازار «انحصار و رقابت» گوی میدان را از آن خود کنند؛ هرچند این دوزخ پایانی ندارد.^{۲۶}

ماتریالیسم نو

به نظر مارکس جریان از خودبیگانگی در طول تاریخ از آنجا رخ داده که «فلاسفه از راههای گوناگون به تفسیر جهان پرداخته‌اند، اما نکته اصلی آن است که باید به فکر تغییر آن بود.»^{۲۷} مارکس بحث جامعه مدنی را بحثی قدیمی و متعلق به دوره ماتریالیسم کهن می‌داند و می‌گوید در دوره جدید «بحث اساسی بر محور اجتماع انسانی یا انسان اجتماعی است.»^{۲۸} مارکس بر این باور است که تاریخ گذشته، چراغ راه آینده است و می‌تواند ما را برای دگرگونی‌های اجتماعی و پیشگویی آینده یاری دهد. تاریخ نشان می‌دهد که انسان‌ها همواره برای برآوردن نیازهای خود نیازمند روابط سیاسی و اجتماعی حاکم بر تولید بوده‌اند؛ بنابراین همچنان که از جریان تولید اثر پذیرفته‌اند، بر آن نیز اثر گذاشته‌اند. به سخن

دیگر، بشر همواره در طول تاریخ به‌عنوان موجودی خلاق و در عین حال تابعی از مقتضیات عمل کرده است؛ و این نشان می‌دهد که «همچنان که انسان [به‌عنوان موجودی مختار] خود را بر مقتضیات تحمیل می‌کند، مقتضیات نیز برای انسان نقش تعیین کننده و ایجابی دارند.» تفاوت در آنجا پدید می‌آید که بیشتر انسانها در جریان «از خودبیگانگی» نقش ارادی خود را در برابر نیروهای تعیین کننده تاریخ از دست داده و به بردگی تن می‌دهند. با این همه، اگر انسان بتواند خود را از جریان حاکم بر روابط محفوظ نگه دارد، توانایی ستیز با جریان از خودبیگانگی در وی رنگ می‌گیرد و همچنان که ماکیاوللی در دیالکتیک ویرتو و فوروتونا باور داشت، بر جریان تاریخی اثر می‌گذارد.^{۲۹}

مارکس بر این باور است که با فروپاشی سلطه فئودالیت، تجارت و شیوه تولید بورژوایی روز بروز بر رویناهای خود اثر می‌گذارند و جامعه مدنی و قوانین حاکم بر آن را به این سو سوق می‌دهند و انسانها و نهادهای سیاسی و اجتماعی را «پیش از پیش از خود بیگانه و برده می‌کنند.»^{۳۰} به نظر مارکس، شالوده جنبش بورژوازی، یعنی باور به ضرورت مبارزه روشنگرانه با خرافه پرستی، ابتدا در اندیشه هابز و لاک جان گرفت و بورژوازی فرصت طلب را بر مصدر قدرت سیاسی نشاناند. پس از آن، طرفداران اصالت فایده به آن شاخ و برگ دادند و با بزرگ‌نمایی آزادی عقیده و لذت فلسفی راه را برای الیناسیون فرهنگی و سیاسی و مآلاً سودجویی بورژوازی فراهم کردند؛ تا آنجا که اقتصاد به جای قدرت، محور اساسی روابط حاکم بر معادلات سیاسی شد.^{۳۱} بدین سان، با انقلاب فرانسه و زایش ایدئولوژی‌های گوناگون، از جمله آراء بنتام و میل، «ایدئولوژی بورژوازی نه به‌عنوان ایدئولوژی يك طبقه، بلکه ایدئولوژی حاکم بر جامعه، برگرفته و پیروی شد.»^{۳۲}

با نگاه خوشبینانه تر می‌توان گفت که وقتی رویکردهای عاطفی و رومانیک انقلاب فرانسه پایان گرفت، بار دیگر اندیشه قدرت و چگونگی بهره‌کشی از مردمان به‌عنوان اندیشه کلی تاریخ رشد کرد. پاسخ میانه و اغواگرانه به این اندیشه،

● مارکس می‌گوید تنها چیزی که موجب می‌شود کارفرما دوزخ جهانگیری را بر استراحت در زیر سایه درخت ترجیح دهد، انباشت «سرمایه» است. سرمایه به او ایمنی می‌دهد که هرگاه بخواهد، بتواند چشمان ناپاک را از خود دور کند؛ هرچند در عمل، سرگرم شدن به آن موجب می‌شود که آرامش از زندگی اش رخت بیند زیرا شیخ نظام سرمایه‌داری چنان بر طبیعت سایه افکنده است که حتی کلبی مسلمان هم باید برای آوارگی خود پول بدهند.

که هم با رومانیسمم فردگرایانه پس از انقلاب سازگار باشد و هم بتواند با اغفال مردمان، سرمایه بورژوازی را افزایش دهد، رونق اقتصاد سیاسی بود که می توانست محافظه کارانه از مردمان بهره جویی و قدرت را محتاطانه به بورژوازی منتقل کند. نظریه فایده گرایی بنیادین و بیرون او راه را بر چنین جنبشی باز کرد، به گونه ای که بتوان «با بهره گیری از تخیلات آرمانگرایانه فرد با به کار گرفتن شیوه تولید جدید، از فرد بهره کشی کرد.»^{۳۲} بنابراین، نظریه فایده گرایی بنیادین و لذت فلسفی میل، رفتار فرته به ابزار استحصاری بورژوازی تبدیل شد. به این ترتیب، ارزش کار کارگر به نام ارزش ملی و زیر عنوان ذخایر بین المللی بورژوازی، از حقوق فرد خارج شد، و فرد، بی اراده و مغفول از کلیت فلسفی، در لذایذ شهر اسباب بازی ها و در رقابت ناشی از تقسیم کار و رقابت نظام سرمایه داری از خود بیگانه شد و «به تدریج قدرت اقتصاد بورژوازی نظریه فایده گرایی را به دفاعیه ای برای توجیه حفظ طبقه حاکمه تبدیل کرد.»^{۳۳} به گونه ای که اکنون در سده هجدهم همه ارزشهای سیاسی و اجتماعی بر پایه نظام جدید تولید در جامعه سرمایه داری تنظیم شده است و این گستردگی تا آنجا فزونی یافته که جز با «انقلاب کمونیستی» قابل تغییر نیست.^{۳۵}

مانیفست کمونیست

مانیفست حزب کمونیست را می توان سر آغاز رویارویی کمونیستها با ایدئولوژی و نظام برآمده از سلطه طبقه بورژوا دانست؛ مطالب این مانیفست که در چهار بخش توسط مارکس و انگلس تنظیم شده است، بیانگر نکته ای تازه و ناگفته نیست. به سخن دیگر، این آراء و عقاید را می توان محصول مناقشات سوسیالیستهای فرانسه چون بابوف و سن سیمون و مباحثات آنها دانست. بسیاری از مطالب این مانیفست حتی در ایدئولوژی آلمانی نیز موجود بوده است. آنچه به نظر تازه می آید، متن منطقی و تحلیلی مانیفست است که مارکس و انگلس با توجه به دریافت ماتریالیستی خود از تاریخ به شیوه ای احساسی به رشته تحریر درآورده و اعلام کرده اند که با توجه به اینکه دیگر شبح کمونیسم بر جهان سایه

افکنده، «زمان آن فرا رسیده است تا کمونیستها نظرات، اهداف و گرایشهای خود را آشکارا در برابر جهانیان اعلام کنند.»^{۳۶}

بخش نخست مانیفست بیانگر تاریخ جامعه طبقاتی است که از دوره قرون وسطی رفتارفته نهادینه و تا دوره سرمایه داری روز به روز آراسته تر و مسلط تر شد. این دوره، به پیشگویی مارکس، با پیروزی پرولتاریا بر بورژوازی جدید پایان می گیرد. مانیفست، زندگی بشر را محصول «ستیز دایمی» میان طبقات اجتماعی می داند؛ جنگ میان «آزاده و برده، آفازاده و توده ای، ارباب و بنده، استادکار و پیشه ور و در یک کلام ظالم و مظلوم» بیکاری است که پیوسته و «گاه نهان و گاه آشکار» وجود داشته است.^{۳۷} در واقع آنچه در طول این دوران مبارزاتی تقسیم کرده، صرفاً ویژگی های ستمگری و شیوه مبارزه طبقات فرودست با طبقات زبردست بوده است.

جامعه بورژوازی محصول مناسبات اقتصادی طبقه تجارت پیشه است که بر ویرانه های جامعه فئودالی بنا شده و با کشف آمریکا و راهیابی به بازارهای نو در هند شرقی و هند غربی و استعمار مردم فقیر و بالاخره تولید ماشین، براساس نیروی بخار در جهان گسترش یافت و با بهره گیری از دستاوردهای جهان نو و افزایش ثروت، همه رقبای بازمانده از قرون وسطی را از میدان به در کرد.^{۳۸}

هر مرحله از رشد بورژوازی ارتقای سیاسی آن طبقه را در پی داشته است؛ بورژوازی که در زمان فرمانروایی اشراف فئودال طبقه ای ستم دیده بود، در کمون قرون وسطایی جمعیتی مسلح و خودگردان شد؛ ... سپس در دوره تولید کارخانه ای با ایجاد موازنه در برابر اشرافیت، به سلطنت نیمه فئودالی با مطلق خدمت می کرد. ... سرانجام، پس از استقرار صنعت امروزی و بازار جهانی، در دولت مبتنی بر نمایندگی معاصر قدرت سیاسی منحصر به فردی کسب کرده است. قوه مجریه دولت جدید، چیزی جز هیأتی برای اداره امور مشترک کل بورژوازی نیست.

به این ترتیب مانیفست رمز بقای بورژوازی

● به نظر مارکس، شالوده جنبش بورژوازی، یعنی باور به ضرورت مبارزه روشنگرانه با خرافه پرستی، ابتداء در اندیشه های بولاک جان گرفت و بورژوازی فرصت طلب را بر مصدر قدرت سیاسی نشانید. پس از آن، طرفداران اصالت فایده به آن شاخ و برگ دادند و با بزرگ نمایی آزادی عقیده و لذت فلسفی راه را برای الیناسیون فرهنگی و سیاسی و مآلاً سودجویی بورژوازی فراهم کردند؛ تا آنجا که اقتصاد به جای قدرت، محور اساسی روابط حاکم بر معادلات سیاسی شد.

را سنت‌شکنی و ایجاد تغییر در مناسبات تولید می‌داند؛ فرقی نمی‌کند که در برابر امری مقدس و شریف یا غیر آن قرار گیرد. بنابراین همه چیز را بر اساس «پرداخت نقدی» و «سود شخصی صرف» تنظیم می‌کند و به جای خیالپردازی و استحمار مذهبی، سیاسی یا علمی، استثمار جریان را محور روابط فی مابین قرار می‌دهد.^{۲۳}

اما این جریان تند، مواج و فراگیر تا کجا خواهد رفت؟ پاسخ آن است که بورژوازی ابزارهای تولید سنتی را پیش از پیش از میان می‌برد و با قیمت‌های ارزان کارخانه‌ای، همچون توپخانه‌های تولید سنتی را فرو می‌کوبد و با «تسهیل بی‌اندازه ارتباطات، همه ملتها و حتی نامتمدن‌ترین آنها را جذب می‌کند»^{۲۴} و با پاره کردن زنجیر فئودالیسم، مناسبات و شیوه تولید را تغییر می‌دهد و در طول عمر کوتاه خود بیش از همه دوران بشر تولید می‌کند. «فرمانبرداری نیروهای طبیعت از انسان، بهره‌گیری از ماشین‌ها، کاربرد علم شیمی در صنعت و کشاورزی، کشتیرانی با نیروی بخار، راه آهن، تلگراف برقی، تسطیح سراسر قاره‌ها برای کشاورزی، کانال‌کشی رودخانه‌ها»، همه و همه از دستاوردهای بورژوازی است. و مارکس پیش‌بینی می‌کند که این پیشتازی سرانجام در برابر «بیماری همه‌گیر اضافه تولید» به پایان جهان خواهد رسید و در آینده سلاح‌هایی که بورژوازی با آنها فئودالیسم را به زمین انداخت، به دست پرولتاریا یا «طبقه کارگر جدید» می‌افتد.^{۲۵}

جنبش پرولتاری، جنبش پایبندترین لایه جامعه، یعنی اکثریت عظیم در برابر طبقات روین است. از این رو همه لایه‌های بالا را همراه ضوابط اخلاقی، قانونی و مذهبی آن، که مالکیت بورژوایی را حفظ می‌کرد، به سود «اکثریتی عظیم» تغییر می‌دهد و با دگرگون کردن خصلت طبقاتی مالکیت و سرمایه، شرایط عمومی جامعه را برای برقراری دولت کمونیستی تقویت می‌کند.^{۲۶}

نقد اقتصاد سیاسی

بحث اصلی مارکس در اقتصاد سرمایه‌داری، تبیین شیوه تولید سرمایه‌داری و مناسبات تولیدی

و مبادلات منطبق با آن است، که در جلد اول سرمایه به تفصیل درباره آن بحث کرده است.^{۲۳} مارکس در این کتاب، بحث خود را از تحلیل کالا شروع می‌کند. به نظر مارکس «اقتصاد بورژوایی به شکل توده بزرگی از کالا» تجلی کرده است.^{۲۴} از این رو برای فهم آن باید بیش از هر چیز به مطالعه سلولهای اقتصادی آن پرداخت. ویژگی کالا در این است که می‌تواند نیاز انسان را رفع کند و نیز می‌توان آن را با کالاهای قابل استفاده دیگری مبادله کرد. بنابراین هم ارزش مصرف و هم ارزش مبادله دارد و روابط اقتصادی جامعه بر پایه همین دو ارزش، به شیوه‌ای طبیعی پایدار است. این همان است که نظریه مارکس را که «تحول ساخت اقتصادی جامعه را یک پروسه طبیعی و تاریخی تلقی می‌کند» توضیح می‌دهد.^{۲۵} با این وصف، باید پرسید اگر چنین روابطی بر پایه روابط پایدار زندگی طبیعی انسان شکل گرفته، پس مناقشات مارکس در تحلیل تعارضهای نظام سرمایه‌داری چیست؟

مارکس تحول نظام سرمایه‌داری را محصول یک نوع دگرگونی گمراه کننده در رابطه کالا و پول می‌داند و کار اصلی وی در کالبد شکافی اقتصاد سرمایه‌داری، رمزگشایی از نقشی است که پول در دست شهیده‌بازان نظام سرمایه‌داری بازی می‌کند؛ و همین جاست که استثمار استعماری و پس از آن «از خودبیگانگی» کارگر رخ می‌دهد.

به نظر مارکس در دوره‌ای که محصولات کار به صورت کالا به بازار می‌آید، گردش کالا، از کالا به پول و پول به کالا صورت می‌گرفت؛ یعنی «فروش کالا برای خرید کالای دیگر». ولی به مرور که سرمایه پدید آمد، قانون گذشته به صورت: پول - کالا - پول تغییر کرد. در واقع مخترعان اولیه پول می‌خواستند پول وسیله مبادله دو کالا باشد، لکن رفته رفته کالا وسیله تبدیل پول به مقدار بیشتری پول شد؛ یعنی خرید برای فروش و سود بردن، که مارکس آن را «ارزش افزوده» می‌نامد.

تولید ارزش افزوده در جریان کار روی می‌دهد و محصول توانی است که کارگر بر وسایل تولید می‌افزاید. به سخن دیگر، ارزش افزوده حاصل سرمایه است که تبدیل به نیروی

● مانیفست حزب

کمونیست‌رامی توان

سرآغاز رویارویی

کمونیست‌ها با ایدئولوژی و

نظام برآمده از سلطه طبقه

بورژوازیست؛ مطالب این

مانیفست که در چهار بخش

توسط مارکس و انگلس

تنظیم شده است، بیانگر

نکته‌ای تازه و ناگفته نیست.

به سخن دیگر، این آراء و

عقاید رومی توان محصول

مناقشات سوسیالیست‌های

فرانسه چون بابوف و

سن سیمون و مباحثات آنها

دانست. بسیاری از مطالب

این مانیفست حتی در

ایدئولوژی آلمانی نیز

موجود بوده است.

و تقاضا ایجاد کرده است تعیین می‌شود؛ و این وضعی است که از پیوند اقتصاد و سیاست در درون نظام سرمایه‌داری شکل می‌گیرد و حاصل آن چیزی جز بردگی همیشگی کارگر و انحصار پر دوام قدرت و سیاست در دست بورژوازی نیست.^{۲۶}

جامعه سرمایه‌داری از آنجا که بر دوش کارگر بنا می‌شود، کارگر نمی‌تواند و نباید سهم واقعی خودش را از سود حاصل از فروش محصولات به دست آورد؛ و از آنجا که سرمایه و ابزار تولید در دست کارفرماست، کارگر نمی‌تواند سهم مازاد یا حداقل حقوق خود را طلب کند؛ ضمن اینکه سرمایه‌دار با اثرگذاری بر «روابط اجتماعی تولید» اساساً شرایط چنین درخواستی را هم از میان می‌برد. این مسئله موجب می‌شود که کارگر پیوسته و حتی زمانی که در خانه است، خدمتگزار کارفرمایش باشد. او با دستمزد اندک کار می‌کند و با این پول ناچیز، مایحتاجش را تهیه می‌کند و باز فردا گرسنه است. پس چه در کارخانه و چه در خانه در خدمت کارفرماست و حتی اگر تصمیم بگیرد که دیگر از محصولاتش که خود تولید کرده است استفاده نکند، خودش را بیکار کرده است. اما کارفرما برای حفظ استثمار استثمار خود باید مواد خام، ماشین‌ها و سرمایه بیشتری انباشت کند.^{۲۷} پس می‌توان نتیجه گرفت که استضعاف پرولتاریا نسبت مستقیم با افزایش سرمایه دارد؛^{۲۸} یعنی در جامعه سرمایه‌داری «آن که کار می‌کند، چیزی ندارد، و آن که چیزی به دست می‌آورد، کار نمی‌کند.»^{۲۹} اما این وضع تا چه زمانی ادامه خواهد یافت؟ و چه زمانی به بحران می‌رسد؟

از دید مارکس، مهم‌ترین بحران سرمایه‌داری، نظریه «کاهش نرخ سود» است که رفته رفته با اشباع شدن بازار و مکانیزه‌تر شدن کار در کارخانه و کاهش تقاضای نیروی کار رخ می‌دهد و هر چه این جریان پیش می‌رود، بحران سرمایه‌داری جدی‌تر می‌شود؛ زیرا وقتی کارخانه‌ها مکانیزه‌تر می‌شوند، ارزش افزوده حاصل از استثمار کارگر و به تبع آن مقدار سود حاصل از ارزش کار کاهش می‌یابد. بنابراین سرمایه‌دار برای جبران کاهش سود، ناگزیر باید کارگران را با ماشین‌های

کار شده و در جریان تولید بر ارزش تولید افزوده است. بنابراین ارزش کلای تولید شده، بخشی مربوط به وسایل تولید است که مارکس آن را سرمایه ثابت می‌نامد، و بخشی نیز مربوط به پرداخت دستمزد کارگر و محصول قدرت اوست، که مارکس آن را سرمایه متغیر یا سرمایه در گردش نامیده است. اما هنوز بخش دیگری نیز وجود دارد که حاصل سود اضافی است که در جریان تولید ایجاد شده و در دست کارفرما باقی است. پس در جریان تولید همواره ارزش افزوده‌ای کنار می‌ماند.

مارکس آن بخش از کاری را که کارگر برای جبران دستمزد خود انجام می‌دهد، لازم و آن بخش را که اضافه تولید می‌کند، کار اضافه یا زائد می‌داند. حال سرمایه‌دار هر چه بیشتر بر ارزش افزوده بیفزاید، می‌تواند سرمایه بیشتری انباشت کند؛ خواه این ارزش افزوده از راه افزایش ساعات کار یا کاهش ارزش دستمزد کارگر باشد. چنین پروسه‌ای با توجه به جریان الیناسیون و در جریان تولید، روز به روز کامل‌تر می‌شود.

مارکس با تجزیه و تحلیل چگونگی به کارگیری ارزش افزوده برای انباشت سرمایه، اقتصاد کلاسیک را کالبدشکافی می‌کند و نشان می‌دهد که برخلاف برداشت علمای اقتصاد کلاسیک، همه ارزش افزوده، به مصرف سرمایه متغیر، یعنی اجاره نیروی کار، نمی‌رسد. مارکس در این تجزیه تحلیل نشان می‌دهد که بخشی از سرمایه انباشته شده، به گونه نامشروع، تبدیل به وسایل تولید و بخش دیگر صرف خرید (اجاره) نیروی کار می‌شود؛ ضمن اینکه اساساً در انباشت سرمایه اولیه، که معمولاً از راه زور و غصب اراضی دهقانان و چپاول وسایل تولید کارگران و دزدی زمینهای خالصه و به کار گرفتن اصول استعماری و... صورت گرفته است، نیز شبهات اساسی وجود دارد.

در جامعه سرمایه‌داری کارگر به عنوان خادم مزدبگیر تا حد بندگی تحقیر می‌شود و ناگزیر است برای بقای خود و خانواده‌اش، توان و نیروی کارش را به کارفرما بفروشد. در اینجا کار کارگر نه بر مبنای بازار عرضه و تقاضا بلکه بر مبنای معادلاتی که سرمایه‌دار در ساختار درونی عرضه

● مانیفست، زندگی بشر را محصول «ستیز دایمی» میان طبقات اجتماعی می‌داند؛ جنگ میان «آزاده و برده»، آقا و آزاده و توده‌ای، ارباب و بنده، استاد کار و پیشه‌ورو در یک کلام ظالم و مظلوم» بیکاری است که پیوسته و «گاه نهان و گاه آشکار» وجود داشته است. در واقع آنچه در طول این دوران مبارزاتی تفسیر کرده، صرفاً ویژگی‌های ستمگری و شیوه مبارزه طبقات فرودست با طبقات زبردست بوده است.

بیشتر عوض کند، و این جریان پیوسته تکرار می‌شود تا به جایی که به فروپاشی کل نظام بینجامد.

پس بالاترین مرحله توسعه نیروی مولد و نیز مهمترین حد افزایش ثروت موجود، معادل است با زوال سرمایه و انحطاط کارگر و ته کشیدن نیروهای حیاتی او به عریان‌ترین وجه ممکن. این تناقض‌ها به انفجارها، فاجعه‌ها، و بحران‌هایی می‌انجامد و با وجود تعلیق موقت کار و نابود شدن بخش بزرگی از سرمایه‌ها، سرمایه قهرآ تا سطحی کاهش می‌یابد که دوباره بتواند سیر خود را از سر گیرد. این تناقض‌ها البته به انفجارها و بحران‌هایی می‌انجامد که ضمن آنها سرمایه، به علت تعلیق موقت تمامی کار و نابودی بخش بزرگی از سرمایه‌ها به نقطه‌ای برمی‌گردد که می‌تواند تمامی نیروهای تولیدی خود را بدون دست زدن به خودکشی به کار اندازد. با وجود این، بحران‌های فاجعه‌آمیزی که پیوسته در پی هم می‌آیند به تکرار بحران‌های فاجعه‌آمیز، منتها در مقیاسی گسترده‌تر، می‌انجامند و سرنوشتی قهرآمیز نظام سرمایه‌داری سرانجام محتوم این جریان است.^{۵۰}

به نظر مارکس، سرمایه‌دار به هنگام فروپاشی نظام سرمایه‌داری می‌کوشد جریان کاهش سود و فروپاشی نظام مبتنی بر سرمایه را با حذف برداشت‌های جاری از سود، مانند کاهش مالیات‌ها، اجاره زمین و مانند آن به تأخیر اندازد، اما این جرح و تعدیل‌ها و اصلاحات موضعی، خود برداشت‌هایی از سود به عنایینی دیگر است که به جیب افرادی غیر از سرمایه‌داران ریخته می‌شود و مآلاً به حذف سرمایه‌دار و چنان که مارکس پیش‌بینی می‌کند، سر بر آوردن قدرت پرولتاریا می‌انجامد.^{۵۱}

جمع‌بندی و نتیجه‌گیری

مارکس جامعه کمونیستی را پدیده‌ای متعادل و واقع‌گرایانه می‌داند. چنین جامعه‌ای بر پایه عدالت و آزادی کمونها تشکیل می‌شود. روشن است که منظور از عدالت، در نظریه مارکس، به

هیچ‌وجه ترسیم وضع مبتنی بر برابری برای توزیع عادلانه نیست؛ لکن رعایت حقوق برابر، در شرایط مساوی، ضروری است. به سخن دیگر، جامعه کمونیستی مارکس حکم می‌کند که برای امر واحد، حکم واحد صادر شود و تبعیض در میان نباشد؛ لکن در جایی که مقتضیات متفاوتی وجود دارد باید احکام متفاوتی جاری شود؛ برای مثال باید میان کسی که همسر و فرزند دارد و کسی که ندارد تفاوت روشنی قائل شد و توزیع نابرابر صورت داد. زیرا «اجرای اصل تساوی برای کارگران و توزیع برابر آ در شرایط نابرابر» به مثابه این است که یکی بیش از دیگری دریافت کند. پس برای جلوگیری از پیش آمدن چنین وضعی باید برابری را در نابرابری درک کنیم.^{۵۲} به این ترتیب افراد، بسته به استعدادهایشان، می‌توانند از زندگی مدنی خود بهره‌برند. در این صورت کارگر دیگر کالا و ملک طلق سرمایه‌دار محسوب نمی‌شود. او دیگر شیئی نیست، بلکه دارای مجموعه احساساتی است و از این رو باید نیازهای مادی و ذهنی و اخلاقی‌اش را برآورده کرد. در اینجا مصرف برپایه توزیع منصفانه است به گونه‌ای که هر کس «به اندازه توانش کار می‌کند و به اندازه نیازش دریافت می‌کند».^{۵۳}

در جامعه مدنی مارکس هر کس به اندازه استعداد خود در گروه‌ها و انجمن‌های اجتماعی و سیاسی مشارکت دارد. بنابراین اعمال سیاست، درونی و برخاسته از متن جامعه سیاسی است و از این رو پیوند اخلاق و سیاست با دوام‌تر و مطمئن‌تر است. گروه‌های کارگری از راه کمون‌های مستقل فرصت می‌یابند که در سطح کلان با بازیگران اقتصادی و سیاسی نظام سرمایه‌داری به رقابت بپردازند؛ هر چند این رقابت ممکن است که جنبش کارگری را مجبور به تشکیل نظام غیر کمونیستی کند. به سخن دیگر، این احتمال وجود دارد که در جریان تشکیل نظام حزبی و نمایندگی، که از ابزارهای رقابت و مبارزه دولت‌های جدید است، جنبش پرولتاریای کارگر به سوی نخبه‌گرایی و سپس انباشت قدرت و ثروت در دست نخبگان و انجام انحراف از نظام کمونیستی متمایل شود.

● مارکس تحول نظام سرمایه‌داری را محصول یک نوع دگرگونی گمراه‌کننده در رابطه کالا و پول می‌داند و کار اصلی وی در کالبد شکافی اقتصاد سرمایه‌داری، رمز‌گشایی از نقشی است که پول در دست شمشبده‌بازان نظام سرمایه‌داری بازی می‌کند؛ و همین جاست که استثمار استعماری و پس‌از آن «از خودبیگانگی» کارگر رخ می‌دهد.

مارکس عقیده داشت که زندگی کمونیستی و اقتصاد سوسیالیستی این توانایی را دارد که ضمن تأمین آزادی بیان و عقیده و احترام به فردیت شهروندان، خود را به همه ملت‌ها و در سطح جهانی عرضه کند و بی‌هرگونه تبعیض، سعادت همه انسان‌ها را یکسان تأمین نماید.

پانوشته‌ها:

۱. گفته‌ها را با مراجعه به دو منبع زیر آورده‌ام: کارل مارکس و فردریک انگلس، «مانیفست کمونیست»، در لئوپانچ و کالین لیز، مانیفست پس از ۱۵۰ سال، ترجمه حسن مرتضوی، (تهران: آگه، ۱۳۷۹)، ص. ۲۹۹. و نیز: Karl Marx, "The Communist Manifesto", in *Selected Writings*, edited by David McLellan, (Oxford: Oxford University Press, 1978), p. 236.
2. Cf. *Oxford Illustrated Encyclopedia*, Vol. 4, Edited by Robert Blake, (Oxford: Oxford University Press, 1988), pp. 212-213. & Terrell Carver "Reading Marx: Life and Works", in *The Cambridge Companion to Marx*, Edited by Terrell Carver, pp. 1-23.
- همچنین ن. ک. به لین و. لنگستر، خلدون‌نلدان اندیشه سیاسی، جلد سوم، ترجمه علی رامین، (تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۶)، صص. ۱۳۱۵-۱۳۱۸.
۳. برتراند راسل، تاریخ فلسفه غرب، ترجمه نجف درابندری، (تهران: پرواز، ۱۳۷۳)، صص. ۱۰۷۱-۱۰۷۲.
4. Cf. Karl Marx, "Theses on Feuerbach", in *Selected Writings*.
5. Cf. Karl Marx, "The German Ideology", in *Selected Writings*.
6. Karl Marx, "Critique of Hegel's Philosophy of Right", in *Selected Writings*, p. 28.
7. *Ibid.*
8. *Ibid.*
9. *Ibid.*, pp. 30-32.
10. Karl Marx, on the Jewish Question, in *Selected Writings*, p. 28.
11. *Ibid.*, pp. 46-47, 53.
12. *Ibid.*, p. 52.
13. *Ibid.*, 53.
14. *Ibid.*, p. 55.
15. *Ibid.*, p. 46.
16. Karl Marx, "Economic and Philosophic Manuscripts", in *Marx Early Writings*, introduced by Lucio Colletti, (London: Penguin, 1981), pp. 322-324.

مارکس چنین وضعی را نامحتمل ندانسته است، زیرا شرایط تاریخی سرانجام طبقه برگزیده را بر جامعه حاکم می‌کند. این طبقه، هم بیشتر می‌داند و هم تجربه بیشتری دارد. پس چرا دانش و تجربه و به تبع آن قدرت و ثروت خود را بیشتر نکند؟ زیرا در غیر این صورت امکان به زیر کشیدن طبقه اقتصادی حاکم هرگز پیش نخواهد آمد. بنابراین باید پرسید که طبقات آرمانی مارکس در تشکیل جامعه کمونیستی چگونه در فلسفه سیاسی وی بازسازی می‌شوند.

پاسخ این پرسش کمی دشوار می‌نماید، و یافتاری در توجیه پاسخ نتیجه‌ای جز بازگشت به ایدئالیسم هگلی ندارد. روشن است که اگر منظور مارکس از تشکیل جامعه کمونیستی آزاد کردن فرد از بند سیاست‌های استعماری و استثمار نظام سرمایه‌داری بوده، در این صورت تشکیل جامعه کمونیستی بدون کمون‌های آزاد و مستقل، سالیبه به انتفاء موضوع است. فلسفه مارکس به همان اندازه که از اصول هگل مدد می‌گیرد، غیر علمی است و به همان نسبت نیز ماندنی و قابل توجیه است. مارکس در فلسفه سیاسی خود مانند هگل، تکامل و تحول تاریخ را دیالکتیکی می‌بیند و بر این پایه، فلسفه تاریخی خود را در قالبی که هگل ارائه کرده است، جای می‌دهد؛ با این تفاوت که وی طبقات را به‌جای ملت‌ها به‌عنوان عاملان حرکت دیالکتیک معرفی می‌کند و در نهایت سوسیالیسم، یعنی مالکیت دولت بر زمین و سرمایه، را به‌عنوان نظام آرمانی خود برای نجات بشر و سعادت وی به جهان عرضه می‌دارد؛ نظامی که آموزه‌های آن هنوز هم یکی از راهکارهای اصلاحی نظام‌های سیاسی برای خروج از بن‌بست‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی و نیز محدودیت‌های ناشی از فردگرایی لیبرالیستی در نظام سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید.

نظریه آرمانی مارکس را می‌توان در «زندگی سوسیالیستی و جدایی اقتصاد از سیاست» خلاصه کرد. مارکس همچنان که افلاطون عقیده داشت، نمی‌توانست قدرت اقتصادی و سیاسی را در یک دست ببیند؛ از این رو چارچوب نظری خود را در قالب زندگی کمونیستی و جدایی قدرت سیاسی از قدرت اقتصادی طرح کرد.

● مارکس جامعه کمونیستی را پدیده‌ای متعادل و واقع‌گرایانه می‌داند. چنین جامعه‌ای بر پایه عدالت و آزادی کمونها تشکیل می‌شود. روشن است که منظور از عدالت، در نظریه مارکس، به هیچ وجه ترسیم وضع مبتنی بر برابری برای توزیع عادلانه نیست؛ لکن رعایت حقوق برابر، در شرایط مساوی، ضروری است.

● مارکس در فلسفه

سیاسی خودمانند هگل،
تکامل و تحول تاریخ را
دیالکتیکی می بیند و بر این
پایه، فلسفه تاریخی خود را
در قالبی که هگل ارائه کرده
است، جای می دهد؛ با این
تفاوت که وی طبقات را
به جای ملتها به عنوان عاملان
حرکت دیالکتیک معرفی
می کند و در نهایت
سوسیالیسم، یعنی مالکیت
دولت بر زمین و سرمایه، را
به عنوان نظام آرمانی خود
برای نجات بشر و سعادت
وی به جهان عرضه می دارد.

۴۲. همان، صص. ۲۹۳-۲۹۴.

۴۳. کتاب سرمایه بخشی از مباحث اقتصادی مارکس است که در اواخر دهه ۱۸۵۰ نوشته شده است. این کتاب را می توان بسط برخی از نظریات مطرح در کتاب گروندریسه دانست.

44. Karl Marx, "Capital", in *Selected Writings*, p. 421.

45. *Ibid*, p. 417.

46. Karl Marx, "Wage-Labour and Capital", in *Selected Writings*, pp. 253-255.

47. *Ibid*, pp. 255-256.

48. *Ibid*, p. 258.

۴۹. مانیفست، پیشین، ص. ۲۹۶.

۵۰. این گفته را با توجه به دو ترجمه فارسی و انگلیسی زیر آورده ام:

کارل مارکس، گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی، جلد دوم، ترجمه باقر پرهام و احمد تدین، (تهران: آگه، ۱۳۷۵)، صص. ۳۲۳-۳۲۴.

Karl Marx, *Grundrisse; Foundations of the Critique of Political Economy*, Translated by Martin Nicolaus, (UK: penguin Books, 1973), p. 750.

۵۱. گروندریسه، همان، ص. ۳۲۴.

52. Karl Marx, "Critique of the Gotha Program", in *Selected Writings*, pp. 568-569.

53. *Ibid*, p. 569.

17. *Ibid*, p. 323.

18. *Ibid*, p. 325.

19. *Ibid*, p. 326.

20. *Ibid*, p. 329.

21. *Ibid*, p. 330.

۲۲. مانیفست، پیشین، ص. ۲۸۴.

23. *Economic and Philosophic Manuscript, op.cit.*, p. 360.

24. *Ibid*, p. 361.

25. *Ibid*, p. 323.

26. *Ibid*.

27. Karl Marx, "Theses on Feuerbach", in *Selected Writings*, p. 158

28. *Ibid*.

29. Karl Marx, "The German Ideology", in *Selected Writings*, p. 173.

30. *Ibid*, p. 171.

31. *Ibid*, p. 187.

32. *Ibid*, p. 188.

33. *Ibid*, p. 188.

34. *Ibid*, p. 189.

35. *Ibid*, p. 172.

۳۶. مانیفست، پیشین، ص. ۱۷۵.

۳۷. همان، ص. ۲۷۶.

۳۸. همان، ص. ۲۷۸.

۳۹. همان، ص. ۲۷۹.

۴۰. همان، ص. ۲۸۱.

۴۱. همان، صص. ۲۸۳-۲۸۴.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی